

پناه جستن در لبنان

ریتا قبلان

یک عکاس لبنانی تبار آمریکایی برای پوشش خبری و تصویری از بحران پناهجویان سوری به زادگاه خود، بیروت، بر می‌گردد و همزمان خاطرات دوران کودکی خود را مرور می‌کند.



بیروت، لبنان، هشتم آوریل ۲۰۱۶. محله‌ی فرن الشبّاک. عکس از ریتا قبلان

کوچک که بودم، به نظرم می‌آمد بیروت از پنج بخش تشکیل شده است: مدرسه، مغازه لبنیات فروشی پدرم، میوه‌فروشی‌ها، خانه‌های دوستان. محله‌ی «عین‌الرمانه» (محله‌ی کارگرنشین) خانه‌ی ما بود. محله‌ای بود که بوی درختان پرتقال در آن می‌پیچید؛ و خط مقدم جبهه‌ی جنگ داخلی‌ای بود که در سال ۱۹۷۵، وقتی من فقط یک ماه و ۱۳ روزم بود، شروع شد و در سال ۱۹۹۰ رسماً خاتمه پیدا کرد. بیروت، پایتخت، کانون اصلی منازعات بود - با خط سبزی از گیاهان وحشی، که به دلیل نبود جمعیت انسانی رشد کرده بود، به دو پاره‌ی شرقی و غربی تقسیم شده بود. عین‌الرمانه در بخش شرقی بود. پدرم دائماً به اخبار رادیو گوش می‌داد، حتی موقع خواب. برای بیدار کردن‌اش رادیو را خاموش می‌کردیم. چه بسا همین رادیوی او، و نگرانی‌اش، باعث شد تا ما زنده بمانیم. ما خانه‌ی خود در آن محله را بارها ترک کردیم.



دره‌ی بقاع در لبنان. ۱۹ مه ۲۰۱۶. ابراهیم شهاب در در وقت استراحت، در حال عبور از یک گندم‌زار. عکس از ری‌تا قبلان.

خانواده‌ام برای فرار از جنگ، دو سال را سمت شمال در روستای آبا و اجدادی‌مان در خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ گذراندند. اولین خاطرات من از مزرعه‌التفاح (باغ سیب) است. ضمناً همین‌جا بود که من اتفاقی پوشش نازک باتری رادیو را شکستم و زدم زیر گریه، طوری که کسی نمی‌توانست آرام‌ام کند، زیرا به اشتباه فکر می‌کردم که به دلیل این کار دیگر پدرم مرا دوست نخواهد داشت.

سال‌ها بعد، باز برای چند ماه در جست‌وجوی پناهگاهی به خانه‌ی عمه‌ام در منطقه‌ی «نقاش» در حومه‌ی بیروت رفتم. هشتمین سال تولدم بود، خواسته بودم برایم جشن تولد بگیرند. در مزیقه‌ی مالی بودیم و رانندگی خطرناک بود. بنابراین مادرم یک بسته پسته در یخچال عمه‌ام پیدا کرد و از آن برای تزئین کیک خانگی استفاده کرد. از کوره در رفتم و زیر میز نشستم. از رنگ سبز و پسته بدم می‌آمد. برادرم آمد پیش‌ام و چند کلمه حرف حسابی زد: «چرا برایت این قدر مهم است که این کیک شبیه چیست؟ مگر نمی‌دانی بعد از این که تو کیک را خوردی چه اتفاقی

برای آن می‌افتد؟ دست آخر آن را دفع می‌کنی و تبدیل به کود حیوانی می‌شود. بله همه‌ی کیک‌ها کود حیوانی می‌شوند.» روحیه‌ی تازه‌ای گرفتم. این که بفهمی دست آخر هیچ فرقی بین کیک‌های تولد بچه‌ها نیست واقعاً باری را از روی دل آدم بر می‌دارد. این خاطره اغلب زنده می‌شود - احساس حقارتی که در آن لحظه از روی خودپسندی به من دست داد - اما عصیان من ضمناً طغیان یک کودک در مقابل جنگی بود که ۱۵۰ هزار نفر را به کشتن داده بود و ۱۵ سال طول کشید و زندگی واقعی را از کسانی گرفت که همه‌ی هم و غم‌شان فقط این بود که زنده بمانند.



مزرعه‌التفاح در شمال لبنان. ۱۶ اوت ۲۰۱۶. آتش‌بازی در خلال روز جشن سنت دومیت. عکس از ری‌تا قبلان.

آخرین باری که خانه‌ی خود را، به سمت آمریکا، ترک کردیم پاییز سال ۱۹۸۵ بود، وقتی که من ده ساله بودم. هم‌کلاسی‌ام در کلاس چهارم که پشت سر من می‌نشست، می‌خواست بداند که آیا من مکزیکی هستم چون لهجه داشتم. ژانویه‌ی ۱۹۸۶ فضایی‌چلنجر منفجر شد. خبر در بلندگوی مدرسه اعلام شد و معلم من اشک می‌ریخت. من گیج شده بودم و نفس در سینه حبس کرده بودم. کسی پرسید چند نفر مردند. وقتی شنیدم هفت نفر بودند نفس راحتی کشیدم. فقط هفت نفر. من آن روز، از موج احساسات اطراف خود، فهمیدم که این بچه‌ها، همین طور معلم من، خیلی دور و بر خود شاهد مرگ کسی نبوده‌اند. نیز این که، هفت تا یعنی هفت تا زندگی که خیلی زیاد است.

من در این سال‌ها بارها به لبنان برگشته‌ام و بیشتر وقت خود را در دهکده‌مان در شمال کشور گذرانده‌ام. اما در مارس ۲۰۱۶، با هدف خاصی آمده بودم: برای پوشش خبری بحران پناهجویان سوری و مسائل اجتماعی در لبنان. این اولین باری بود که من به عنوان یک فرد بالغ در بیروت زندگی می‌کردم، و برای بازیابی بخشی از هویت خود،

بیروتی بودن و لبنانی بودن خود، می‌کوشیدم. اتاقی در فُرن الشبّاک (در شرق بیروت) اجاره کردم زیرا با کمال تعجب هنوز قابل دسترس و نزدیک به محله‌ی قدیمی خودمان بود.

اما بیشتر وقت من در محله‌ی حمرا گذشت، که یکی از بستگان من هنوز آن‌جا را «بیروت غربی» می‌خواند. در زمان کودکی من در شرق بیروت، کلمات «بیروت غربی» حس ترسی ناشناخته از دشمن را القا می‌کرد. قطعاً من هیچ تصویری از این حمرابی که به عنوان یک فرد بالغ به آن‌جا آمده بودم نداشتم. جایی که دوستان جدید من زندگی و کار می‌کنند - دوستانی که از هیچ کمکی به من مضایقه نمی‌کنند، از دسترس به چادرهای پناهجویان تا پیدا کردن یدک نو برای آینده‌ی خودرویی که کرایه کرده بودم و تصادفاً آن را شکستم.



بیروت، لبنان. ۲۸ آوریل ۲۰۱۶. عابران پیاده در محله‌ی کودکی من، عین‌الرهانه. عکس از ریتا قبلان

در اولین روزهای خود با گرفتن «یک سرویس» به حمرا آمدم. این اصطلاح لبنانی برای تاکسی سرویس درستی است - یک جور شرکت اوبر با ده‌ها سال سابقه. مذاکره با راننده قبل از سوار شدن اغلب کار دشوار و پر دردسری است. شما به سمت خودرو و راننده خم می‌شوید و هم‌دیگر را واری می‌کنید، توقع زیادی نباید داشته باشید. مقصد خود را به راننده می‌گویید. اگر او (بیشتر راننده‌ها مرد هستند) سرش را بلند کرد و ابرو بالا انداخت یعنی مسیرش به شما نمی‌خورد، و راه‌اش را می‌گیرد و می‌رود. اگر او سرش را تکان بدهد یا با دست اشاره کند که سوار شو، یعنی شما را می‌برد. بعداً وقتی فهمیدم که بیشتر راننده‌ها در فُرن الشبّاک خوش ندارند که به دام ترافیک محله‌ی حمرا بیافتند، یاد گرفتم که اتوبوس خط ۴ از تایونه را بگیرم که در واقع یک ماشین ون است و کرایه‌اش ۶۶ سنت است. در کشویی آن اغلب بازگذاشته می‌شود، و با طناب بسته می‌شود. معمولاً زن‌ها کنار هم می‌نشینند و مردها کنار هم.

راننده تسبیحی را به آینه‌ی خودرو آویزان می‌کند که مسلمانان با آن شمارش ذکرهای خود را نگه می‌دارند، یا برچسبی را که روی آن نوشته شده «الله» به شیشه خودرو می‌چسبانند. تصادف خبر نمی‌کند.

در آخرین بار در پایان اقامت‌ام که فرصت زیادی نداشتم یک تاکسی سرویس گرفتم. راننده به من گفت: «زبان‌ات به زحمت می‌گردد، روان نیست.» که معنی‌اش این بود که من لهجه دارم. لهجه‌ی شمال لبنانی‌ام، که آن را با بستگان خود در بوفالو، نیویورک، تکمیل کرده بودم، با کمی ته لهجه‌ی آمریکایی که جلب توجه می‌کند. پرسید: «اهل کجایی؟». گفتم اهل بیروت‌ام. وقتی دنبال‌اش را نگرفتم، اضافه کردم: «من اهل دهکده‌ی کوچکی طرف‌های شمال کشور و یک آمریکایی هستم.» منتظر بودم بپرسد مگر جا قحط است که به این خراب‌شده آمده‌ای - به این حرف عادت داشتم - اما نپرسید. گفتم: «آهان، پس جهان خانه‌ی تو است! خُب، به خانه خوش آمدی.»

برگردان: افسانه دادگر

ریتا کبالان عکاس لبنانی تبار آمریکایی است. آنچه خواندید برگردان این نوشته‌ی او است:

Rita Kaban, '[In Lebanon, Seeking Refuge](#),' *Guernica*, 30 January 2017.